مدیرمسئول: محمدامین ایمانجانی- سردبیر: مسعود فروغی
تلفن وفکس: ۶۲۹۹۹۴۹۵ (۰۲۱) کدپستی: ۱۱۳۵۶۳۳۸۱۶
چاپ: چاپخانه دانشگاه آزاد اسلامی
نشانی: خیابان حافظ، پایین‌تر از جمهوری، روبه‌روی ساختمان بورس، ساختمان فرهیختگان، طبقه سوم

روایت میدانی از حضور زائران پاکستانی اربعین در مرز ریمدان

میرجاوه حسینیه شد

حانیه قاسمیان
خبرنگار

جمعه‌شب سوم شهریور ملیکا، دختر پاکستانی الاصلی که چندی است نماینده زنان حزب وحدت مسلمین پاکستان در ایران شده، دختری که سه سال از آخرین دیدارمان می‌گذرد و چهره‌اش را به‌ســختی به یاد می‌آورم، زنگ زد و گفت گروهی از هموطنان مقیم ایرانش و تعدادی از داوطلبان از استان کرمان برای خدمت به زوار پاکستانی به مرز ریمدان می‌روند. گفت یکی از خدام ســفرش را لغو کرده و خواست همراه‌شان شوم. فرصت سفر به منطقه بلوچستان بعد از دوسال دوری فرصتی نیست که بخواهم از دستش بدهم. مدتی است که از مدار کار و فعالیت در منطقه بلوچستان فاصله گرفته بودم. تصویر جاده‌ها و شمایل شهرها و روستاهای بلوچستان را به زحمت به یاد می‌آوردم در حافظه‌ام چهره آدم‌ها و صداهایشان ژنده و رنگ و رو رفته شده بود. فرصتی که در خانه‌ام را زده بود، اگر هر چیزی جز خدمت به زوار بود شاید قید سفر را می‌زدم و به مقصد آشناتری برای سفر فکر می‌کردم. اما حالا انگیزه‌ام دو چندان است. شوق رفتن هر لحظه در پاهایم قوت می‌گیرد.

روز یکشنبه پنجم شهریور ملیکا دوباره زنگ می‌زند و می‌خواهد از آمدن به بلوچستان منصرفم کند. می‌گوید پایانه مرزی شلوغ است و اوضاع شهرهای نزدیک مرز خوب نیست. ماشین و اتوبوس برای زوار پیدا نمی‌شود، چه برسد به دختری که بخواهد تنها به مرز ریمدان برسد. گفت نمی‌تواند ماشینی برایم هماهنگ کند و بعید است که بتوانم به‌سمت مرز ماشین گیر بیاورم. در این دو روز اخبار اوضاع پیچیده و نابسامان پایانه‌های مرزی ریمدان و میرجاوه و بلاتکلیفی زوار پاکستانی در فضای مجازی پخش شده. همه حرف و حدیث‌های راست و دروغ از شلوغی مرز گرفته تا معطلی چند روزه زوار در شهرهای چابهار و ایرانشهر و کرمان را در ذهنم جاداده‌ام. حالا دیگر انگیزه‌ام برای سفر به همه بلاتکلیفی‌ها و خطرها و هشدارها می‌چربد. جمله‌ای مدام در سرم تکرار می‌شود: «باید بروم و ببینم چه خبر است.»

از مبدا تهران به هیچ مقصدی از شهرهای جنوب شرقی کشور بلیت پیدا نمی‌شود، مشکل برای امروز و دیروز نیست. ناوگان فرسوده حمل‌ونقل عمومی کشور در این چندماه اخیر و بعد از جریانات قیمت‌گذاری‌ها ناکارآمدتر از همیشه است. علاوه‌بر این در ایام اربعین که عمده‌توان همین ناوگان پیر و خسته به‌سمت مرزهای غربی متمایل است، رسما هیچ بلیتی برای استان‌های شرقی پیدا نمی‌شود.

به هزار بدبختی با قیمتی گزاف و به‌صورت معجزه‌آسایی بلیت لحظه آخری پرواز به مقصد چابهار گیرم می‌آید. آماده ســفر می‌شوم و کوله‌ام آماده همراهی است. هنوز نمی‌دانم که وقتی رسیدم قرار است چه کنم. هنوز تکلیف جای اقامتم در شب، ماشین برای رفتن به مرز و برنامه اقامتم در مرز معلوم نیست. از کل مرز و ریمدان و چابهار تنها چند اسم می‌دانم. آرزو می‌کنم که برابر هر در بسته‌ای اسم‌ها را مثل وردی کهن بگویم و درها به رویم باز شوند. ساعت ۱۰ و نیم شب است و من در چابهار هستم. گواهی اش هرم گرما و شرجی ای است که موقع پایین آمدن از پله‌های هواپیما توی صورتم می‌خورد. از فرودگاه چابهار خارج می‌شوم. هنوز نمی‌دانم باید کجا بروم. یکی از نام‌هایی که می‌دانم مسجد رسول اعظم(ص) چابهار است که شنیده‌ام زوار پاکستانی از مرز ریمدان به آنجا انتقال داده می‌شوند. سمت تاکسی‌ها می‌روم که برای مقصد مسجد قیمت بگیرم. سر راهم را یک زن و شوهر میانسال بلوچی که در فرودگاه مهرآباد دقایقی همکلام‌شان شدم، می‌گیرند. زن با لهجه غلیظی که برایم سخت قابل‌فهم اســت، می‌گوید: «دخترم تو اینجا غریبی. شب را خانه ما در کنارک سر کن و فردا راهی مرز شو.» لحنش چنان مادرانه است که نگرانی‌ام در لحظه دودمی‌شود. تشکر می‌کنم و می‌گویم باید به مسجد حضرت رسول بروم. همسرش با لحنی محکم می‌گوید: «شما میهمان مایی باید بگذاری برسانیمت. ما مثل شما تعارف بلد نیستیم.» به لحن مهربان و آهنگ واقعی صدایشان اعتماد می‌کنم. سوار تویوتای نقره‌ای رنگ‌شان می‌شوم. در راه از مقصد و دلیل سفرم سوال می‌کنند. می‌گویم: «می‌روم مرز ریمدان ببینم چه خبر است.» مرد می‌پرسد: «برای زوار پاکستانی می‌روی؟» جواب مثبت می‌دهم. می‌پرسم: «شما ازشان چه می‌دانید؟» مرد جواب می‌دهد: «ما خبری ازشــان نداریم. از مرز می‌آورندشان اینجا و بعد هم می‌روند. کاری به ما ندارند. فقط این ایام ماشین به زحمت پیدا می‌شود. درواقع اصلا پیدا نمی‌شود. مثلا اگر بخواهی بروی ایرانشهر اتوبوس پیدا نمی‌کنی باید با ماشین شخصی بروی. آن هم به‌خاطر وضع بنزین گران است.» با تردید می‌پرسم: «مثلا اگر پاکستانی‌ها بیایند داخل شهر چابهار و کمکی لازم داشته باشند مردم دوست دارند آنها را در شهرشان ببینند؟» زن جواب می‌دهد: «دختر جان ببینید مثل شما که میهمانی آنها هم میهمانند. بیایند وقتی میهمان می‌آید معامله ما با خداست نه بنده‌اش.» ۴۰ دقیقه بعد روبه‌روی مسجد حضرت رسول(ص) هســتم. موقع پیاده شــدن زن دعوتش را تکرار می‌کند و شماره تماسش را می‌دهد و قول می‌گیرد که اگر نظرم عوض شد یا کمکی نیاز داشتم اولین نفری که سراغش می‌روم او باشد. برای اســکان زوار در شهر چابهار ۲ مکان درنظر گرفته‌شده؛ ورزشگاه منطقه آزاد چابهار و مسجد رسول اعظم منطقه آزاد چابهار که هر دو فاصله اندکی با شهر دارند. در سطح شهر همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، خبری از مواکب مردمی نیست. زوار تحت‌الحفظ از مرز ریمدان در فاصله یک ساعتی با شهر چابهار به این دو مکان منتقل می‌شوند. دو مکان با تعدادی نیروی مســلح حفاظت می‌شوند و انبوه جمعیت زائران هم نمی‌تواند جو امنیتی این دو مکان را مخفی کند.

مسجد حضرت رسول در منطقه آزاد چابهار واقع است و فاصله‌ای یک‌ربعه با مرکز شهر چابهار دارد. مسجد در بلندی تپه‌مانندی قرار گرفته و با گلدسته‌های بلند و سبزرنگ و چراغ‌های سبز روی گنبدش از دور دیده می‌شود. وارد محوطه می‌شوم. تعدادی اتوبوس اطراف مسجد می‌بینم مطمئن می‌شوم که درست آمده‌ام. زائران در گروه‌ها و دسته‌های کوچک و بزرگ با ساک‌ها و چمدان‌های عمدتا رنگ و رو رفته در سیاهی شب کنار اتوبوس‌ها نشسته‌اند. میان همهمه صحبت آدم‌ها به زبان اردو صدای دو مرد جوان را که فارسی حرف می‌زنند، پیدا می‌کنم و رد صدا را می‌گیرم. مردها کنار یک جیپ نظامی دارند تلفنی صحبت می‌کنند. راهم را کج می‌کنم تا ورودی مســجد را پیدا کنم. دور تا دور مســجد را طواف می‌کنم. در کرم‌رنگی را در تاریکی تشخیص می‌دهم، بسته است؛ در می‌زنم سرباز کلاش به دستی در را باز می‌کند. سوالی نمی‌پرسد من هم بدون کلامی داخل می‌شوم. چشمم در آن تاریکی شمایل زن‌ها را جست‌وجو می‌کند که راه ورودی زنانه را پیدا کنم. سرتاسر حیاط مسجد و چمن‌های اطراف مسجد را زائران پاکستانی روی زمین با پای برهنه و بدون رواندازو بعضا بدون زیرانداز خوابیده‌اند. بعضی وسایل سفرشان را زیر سر گذاشته‌اند و بعضی کنارشان انگاری که از امنیت سفر و لوازم سفرشان مطمئن باشند یا خود و متعلقات‌شان را به دست امن‌تری سپرده باشند.

ورودی زنانه مثل عموم مساجد در کوچکی در گوشه مسجد است. تا شعاع یک متری در از دمپایی و پاپوش‌های زنانه پر شده. وارد مسجد می‌شوم، جای سوزن انداختن نیست. زن‌ها میان چمدان‌هایشان دراز کشیده‌اند. تا جلوی مسجد پر است. از ورود منصرف می‌شوم و کنار گروهی از زنان که در زاویه غربی مسجد کنار مسجد نشسته‌اند، می‌نشینم. سلام می‌دهم و به بهانه تعارف یک بسته بیسکوئیت سر حرف را باز می‌کنم. جوان‌ترشان که اندکی انگلیسی می‌داند، مترجم همراهان‌شان می‌شود. اهل راولپندی‌اند، حتی حدود جغرافیایی شهر را در نقشه نمی‌شناسم. دانسته‌هایم از پاکستان محدود دست‌چندم و قدیمی است. می‌گویند دو روز در راه بودند تا به مرز ریمدان برسند، یک روز در مرز پاکستان و نیم روز در مرز ایران معطل شده‌اند. یک روز است که در مسجد معطلند و انگار قرار است فردا صبح به‌سمت عراق حرکت کنند. ترس شــان این است که در میانه راه پول‌هایشان تمام شود و نتوانند به عراق برسند. زن پیرتر مچ دستش را نشان می‌دهد و می‌گوید برای جور کردن پول زیارت چهار تا از النگوهایش را فروخته، سه النگوی ظریف دیگر را نشان می‌دهد و می‌گوید لازم باشد در راه باقی‌اش را می‌فروشد و نیم‌نگاهی به بقیه زن‌ها می‌اندازد که از بی‌پولی در سفر نترسند. می‌گویند زیارت اول‌شان است و دعایشان این است که زیارت آخرشان نباشد. پرسیدم آیا آب و غذا به‌طور منظم توزیع شده؟ جواب‌شان تشکر و سپاس از خدا و ایرانی‌هاست. زن جوان‌تر ظرف‌های فمی کنار دستش را نشان می‌دهد و می‌گوید که غذا مرتب توزیع می‌شود. خروج گروهی از زنان از مسجد را که می‌بینم حدس می‌زنم مسجد خلوت‌تر شده و اندازه یک نفر جا دارد. وارد مسجد می‌شوم گوشه‌ای خالی در مسجد را پیدا کرده و همانجا اتراق می‌کنم. ســطح مسجد پوشیده از آدم و چمدان است که نامنظم و در جهت‌های مختلف کنار هم قرار گرفته‌اند. برخی خوابند و برخی مشغول مرتب کردن وسایل و بعضی هم در حال نیایش. مسجد نسبتا ساکت است و جز صدای گریه بچه‌ها صدای دیگری شنیده نمی‌شود. دمای هوا در شب به ۳۰ درجه می‌رسد اما به‌دلیل رطوبت ۸۰ درصدی شهر؛ گرما حتی در شب طاقت‌فرساست. با این حال آن مسجد پر از آدم را دو اسپیلت خنک می‌کنند که یکی از آنها سمت زنانه است. همه پنجره‌های مسجد بسته‌اند و از جایی که من نشسته‌ام هیچ تهویه هوایی صورت نمی‌گیرد. سرویس بهداشتی‌ها هم تعدادشان کفاف این جمعیت را نمی‌دهد. با این حال جو مســجد آرام است و مدارای‌شان مثال زدنی. زوار برای تهیه غذا و آب و استفاده از سرویس بهداشتی در سکوت در صف‌های طولانی می‌ایستند و از امکانات حداقلی استفاده می‌کنند.

کنارم گوشه مسجد دو دختر دراز کشیده‌اند از سروصدای من چرت‌شان پاره می‌شود. دختر بزرگ‌تر سر صحبت را باز می‌کند و می‌خواهد بداند اهل کجاهستم. وقتی می‌گویم اهل ایرانم می‌پرسد: «آیا به زیارت می‌روم؟» توضیح می‌دهم که قرار است برای خادمی به مرز ریمدان بروم. سوال‌شان این است که آیا برای این کار از دولت پولی می‌گیرم؟ می‌گویم من و گروهی که قرار است به آنها ملحق شوم این کار را داوطلبانه انجام می‌دهیم. نفس راحتی می‌کشد و می‌پرسد: «آیا تمام مواکبی که در مرز مستقر هستند پولی از دولت نمی‌گیرند؟» از جوابی که می‌دهم مطمئن نیستم اما می‌گویم نه! دختر جوان اسمش «نایاب» است که به اردوی ارزشمند معنی می‌شود. می‌گوید مادر و پدرش چهارسال پس‌انداز کرده‌اند تا بتوانند او و خواهرش را به زیارت بفرستند. ادامه می‌دهد که پس‌اندازشان کفاف سفر دسته‌جمعی‌شان را نمی‌داده و پدرش تصمیم گرفته او و خواهرش را راهی کند.

کم‌کم دورمان شلوغ می‌شود و یک نفر می‌پرسد که آیا گوشی‌ات اینترنت دارد؟ می‌گویم بله. می‌خواهد که اینترنت را هات‌اسپات کنم. اینترنتش که وصل می‌شود، تلاش می‌کند که با واتساپ به شماره‌ای زنگ بزند. نمی‌تواند! توضیح دادن فیلترینگ واتساپ کار سختی است خصوصا که پشت بندش از دلیل این محدودیت می‌پرسند. از جواب دادن طفره می‌روم و می‌گویم که باید در ایران برای وصل شدن به واتساپ وی‌پی‌ان داشته باشند. بسیاری‌شان برای اولین‌بار این اسم را شنیده‌اند. ساده‌ترین راه این است که با موبایل من تماس بگیرند و قبول می‌کنم. دختر جوانی برای گرفتن اینترنت کنارم می‌نشیند. انگلیسی را خوب و مسلط حرف می‌زند اما از انگلیسی حرف زدن ابا دارد و می‌خواهد با هم عربی حرف بزنیم. نامش قره‌العین است و در لاهور مطالعات پسااستعماری می‌خواند. می‌گوید: «بار اول است که زیارت کربلا می‌روم. هفت‌سال کار کردم تا بتوانم برای زیارت خودم و برادرم پول جمع کنم. کار کردن و درس خواندن کار خیلی سختی است.» برای تایید سری تکان می‌دهم. ادامه می‌دهد: «از لاهور تا مرز ریمدان سه روز در راه بودیم و یک روز هم در مرز پاکستان منتظر ماندیم. یک روز هم هست که در مسجد منتظریم و می‌خواهیم بلیت هواپیما پیدا کنیم تا مستقیم برویم اهواز.» می‌پرسم چرا اکثر از زائران از مرز ریمدان وارد می‌شوند؟ جواب می‌دهد: «چون به مرزهای عراق نسبتا نزدیک‌تر است.» ادامه می‌دهد: «دفعه قبل که برای زیارت امام رضا(ع) به ایران آمدم از مرز میرجاوه وارد شدم. برای زیارت مشهد مرز میرجاوه بهتر است. الان هم اکثر زوار برای برگشت از مرز میرجاوه وارد پاکستان می‌شوند.» قره‌العین از علاقه‌اش به رفتن به تهران می‌گوید: «بسیاری از دانشجویان پاکستانی دوست دارند تهران را ببینند و در ایران درس بخوانند. اگر پولی برایم باقی باشد می‌خواهم در راه برگشت سری هم به تهران بزنم.» پنج ساعت از رسیدنم به مسجد گذشته حدود ۲۰ نفر با موبایلم به خانواده‌هایشان زنگ زده‌اند و پیغام گذاشــته‌اند. نزدیک اذان صبح است. زائران آماده نماز می‌شوند و سر تلفنچی مسجد کمی خلوت شده.

صبح با پرس‌وجو از دوستان ایرانی یقین می‌کنم که هیچ زیرساخت ارتباطی برای زائرانی که به‌طور متوسط روزانه چهارهزار تن‌شان تنها از مرز ریمدان وارد کشور می‌شوند، اندیشیده نشــده. فیلترینگ و دردسرهایش هم باعث شده که اگر احیانا زائری توانست به اینترنت دسترسی پیدا کند عملا نتواند از آن استفاده کند. این درحالی است که هر زائر پاکستانی برای ترانزیت به کشــور عراق به‌طور متوسط سه تا چهار روز در داخل مرزهای ایران است. به گفته یک منبع مطلع برای توزیع سیمکارت فکرهایی شده که این مطلوب تا الان که در مرز ریمدان مستقر هستم، محقق نشده.

بعد از اقامه نماز صبح گروهی دیگر از زوار وارد مسجد می‌شوند و فشردگی جمعیت بیشتر نسبت ورود زواری که از مرز به مسجد منتقل می‌شوند، به زواری که خارج می‌شوند حدود دو به یک است. دردناک‌تر اینجاست که بسیاری از زوار به‌طور مستقیم به‌سمت اهواز حرکت نمی‌کنند و بسیاری از اتوبوس‌ها به مقصد شهرهای همجوار چون کرمان ماهان و جیرفت می‌روند و سناریوی معطلی زوار در شهرهای دیگر هم تکرار می‌شود و سفر زائران پاکستانی را طولانی‌تر و فرسایشی‌تر از آنچه هست می‌کند. ضعف ناوگان حمل‌ونقل عمومی در استان سیستان‌وبلوچستان و استان‌های مجاور باعث شده که ترانزیت زوار به کندی صورت گیرد. به گواهی شاهدان عینی وضع در شهرهای ایرانشهر زاهدان و کرمان هم به این صورت است. اتوبوس‌ها و مینی‌بوس‌ها همگی برای جابه‌جایی زوار به‌خط شــده‌اند و برای جابه‌جایی مسافران ایرانی عملا هیچ وسیله نقلیه عمومی اعم از اتوبوس و مینی‌بوس پیدا نمی‌شود. این درحالی است که به‌علت قوانین وضع‌شده برای جلوگیری از قاچاق سوخت در استان سیستان‌وبلوچستان امکان مشارکت خودروهای شخصی در جابه‌جایی زوار وجود ندارد.

برای خروج زمینی زوار خارجی از مرزهای غربی تنها مرز چذابه و شلمچه درنظر گرفته شده اســت، به همین دلیل پروازهایی از چابهار و کرمان به مقصد اهواز درنظر گرفته شــده که بناســت تعدادی از زائران از این طریق جابه‌جا شوند. در گفت‌وگو با زوار پاکستانی متوجه شــدم که گروه‌های اندکی از زائران پس از چابهار به‌سمت تهران حرکت کرده و از فرودگاه امام خمینی(ره) تهران به مقصد نجف از کشور خارج می‌شوند. قریب به اتفاق این زائران به‌صورت کاروانی سفر می‌کنند و این امکانی است که کاروان‌شان با دریافت هزینه‌ای بیشتر برایشان فراهم کرده است.

در ادامه گفت‌وگوهایم با زائران و رئیس کاروان‌های پاکستانی مستقر در مسجد فهمیدم که بسیاری از این زوار پس از زیارت اربعین و بازگشت به ایران قصد سفر به مشهد و زیارت امام رضا(ع) را دارند و سپس از مرز میرجاوه در نزدیکی زاهدان از کشور خارج می‌شوند. این گویه را صحبت با ماموران مرزی مرز ریمدان نیز تایید می‌کند که عمده ورود زائران به‌علت نزدیک بودن از مرز ریمدان صورت گرفته اما خروج زوار پاکستانی عمدتا از مرز میرجاوه صورت می‌گیرد. با روشــن شــدن هوا به فکر پیدا کردن راهی برای رفتن به ریمدان می‌گردم. با چند نفر از رابطانم حرف زده‌ام. سرانجام با هماهنگی یکی از فعالان منطقه به گروهی از خادمان که برای خرید به چابهار آمده بودند وصل می‌شوم و بنا می‌شود که بعد از ظهر هنگام برگشت به ریمدان در ماشین‌شان جایم دهند.

باقی روز به تلفن زدن برای زوار پاکستانی و شنیدن قصه‌هایشان می‌گذرد. تقریبا همه در مسجد مرا به‌عنوان دختر سفیدرویی که گوشی‌اش اینترنت دارد می‌شناسند و با انگشت نشانم می‌دهند. موقع رفتن که می‌شود تقاضا می‌کنند که بمانم. برخی پیشنهاد می‌کنند همراه‌شان باشم و با آنها به کربلا بروم اما این داستان بدون تجربه ماندن در ریمدان دم‌بریده می‌ماند. پس کوله‌ام را برمی‌دارم و راهی ریمدان می‌شوم.

مسافت یک ساعت و نیمه چابهار تا مرز ریمدان طی می‌شود. به پایانه مرزی می‌رسم. بیرون از محوطه موکب‌ها چند مینی‌بوس توقف کرده‌اند. وارد محوطه موکب‌ها می‌شوم. فضایی مربع شکل و سرپوشیده که موکب‌ها دور تا دور قرار گرفته‌اند و وسط موکتی برای استراحت زوار وجود دارد. ملیکا به استقبالم می‌آید. همراهی با ملیکا گفت‌وگو و ارتباطم با موکب‌داران را تسهیل می‌کند و به‌واسطه او راحت‌تر به من اعتماد می‌شود. تعداد موکب‌ها آنقدر زیاد نیست که به دست آوردن اطلاعات کلی و جزئیات فعالیت‌شان زیاد طول بکشد. سرجمع ۹ موکب در پایانه مرزی ریمدان مستقر است که غیر از دو موکب باقی موکب‌ها متعلق به نهادهای دولتی چون بنیاد مستضعفان و سپاه است. عموم موکب‌های درحال خدمت‌بومی استان نیستند و از استان‌های کرمان و اصفهان در منطقه مستقر شده‌اند. آب شرب و غذای مورد نیاز زوار از طریق همین مواکب تامین و توزیع می‌شود. ملیکا مرا به خادم موکب بنیاد مستضعفان معرفی می‌کند. مرد میانسالی که با خوشرویی اجازه می‌دهد از آشپزخانه‌شان دیدن کنم. می‌گوید: «از هفته گذشته موکب در مرز مستقر است. اما تیم‌های آشپزی یکبار جابه‌جا شده‌اند. هفته گذشته یک تیم از اصفهان برای پخت و توزیع غذا در مرز مستقر بود و الان چند روزی اســت که گروهی از کرمان به جایشــان به پخت غذا مشغولند.» او ادامه می‌دهد: «به گفته مرزبانان که از ابتدای ورود زائران در مرز مستقر هستند در ابتدا پروسه غذارسانی با اشکالات فراوانی همراه بوده اما الان ۱۰ روز است که غذا به‌طور منظم و به اندازه کافی توزیع می‌شود. عمده غذا زوار توسط موکب بنیاد مستضعفان انجام می‌شود.» آشپز موکب می‌گوید: «برای هر وعده در روز بین چهار تا پنج هزار پرس غذا طبخ و توزیع می‌شود و این مقدار اندازه است.» برای تامین نیازهای بهداشتی و درمانی زوار بیمارستان صحرایی سپاه و هلال احمر استان سیستان‌وبلوچستان مستقر هستند. با حدیث، پرستار داوطلب همراه می‌شوم. بیشتر کادر درمان نیروهای داوطلب هستند. علی‌رغم کمبودها و نیازهای بهداشتی درمانی متعدد زائران پاکستانی خدمات درمانی با کیفیت مطلوب ارائه می‌شود. حدیث می‌گوید: «بیشــترین مشکلات زوار گرمازدگی، سوختگی و تاول است که علاوه‌بر اینها در بدن بسیاری از زائران پاکستانی کبودی و آثار ضرب و جرح دیده می‌شود.» حیدر، زائر جوان پاکستانی به آثار کبودی روی بدنش اشاره می‌کند و حمله ماموربن مرزی پاکستان برای متفرق کردن جمعیت را برای من شرح می‌دهد. «ظهر که گیت خروج از پاکستان خیلی شلوغ شد و ازدحام زیاد شد ماموران مرزی پاکستان برای متفرق کردن ما از باتوم استفاده کردند.» آثار جرح و ضرب عمدتا در زوار مرد دیده می‌شود اما کبودی‌ها و خراش‌ها در زنان هم به‌طور محدود مشاهده می‌شود. بنیه زائران به‌خاطر سختی راه، گرما و رطوبت شدید ضعیف می‌شود. در این میان سلامت زوار خانم را مشکلاتی نظیر عفونت، گرمازدگی و ضعف جسمی تهدید می‌کند. با این حال خدمات درمانی به زائران وضع مطلوبی دارد. مشکلی که در این میان به چشم می‌خورد عدم مراجعه بسیاری از زوار خصوصا زوار زن به نیروهای درمانی مستقر است. همراه ملیکا از محوطه موکب‌ها خارج می‌شوم. سالن ترانزیت بسته است. بخشی از محوطه بیرون سالن ترانزیت را موکت انداخته‌اند و سایه‌بان زده‌اند. انبوه جمعیت روی موکت‌ها به صورت فشرده نشسته‌اند و خودشان را زیر سایه‌بان جا کرده‌اند. زیر سایه‌بان‌ها چند پنکه مه‌پاش می‌بینم که خرابند و کار نمی‌کنند. برای اقامت و استراحت زوار فضای سرپوشیده‌ای وجود ندارد. یکی از خادمان می‌گوید که پیش‌تر معطلی زائران زیر این سایه‌بان‌ها و انتظارشان برای پیدا کردن ماشین به سمت چابهار گاه به دو روز هم می‌کشید اما چند روزی است که مدت انتظارشان از دو روز به ۱۵ ساعت رسیده و زائران بعد از نصف روز انتظار از مرز خارج می‌شوند. ملیکا برای رسیدن به شیفت خدمتش عجله دارد. محوطه ترانزیت را ترک می‌کنیم و وارد بخش گیت‌های ورودی می‌شویم. گیت‌های ورودی سه بخش دارد. پاسپورت و وسایل زائران در سه بخش بررسی می‌شود. ساعت چهار بعد از ظهر است و صف پشت گیت‌ها طولانی. به اولین گیت، نخستین مرحله بررسی ورودی مرز می‌رسیم. تا مرز پاکستان ۱۰ متر فاصله داریم. انبوه جمعیتی که آنسوی مرز در پاکستان صف کشیده‌اند دیده می‌شود. آنقدر نزدیکیم که هیبت و کلیت چهره افراد آنسوی مرز را می‌شود تشــخیص داد. ملیکا سر پستش برمی‌گردد و جایش را با یکی از خادمان عوض می‌کند. سلام و احوالپرسی می‌کنم. نجمه دانشجوی اهل جیرفت که ۱۰ روز است خادم زوار پاکستانی است مرا به کیوسک مرزبانی دعوت می‌کند. کوله‌ام را در کیوسک جا می‌دهم و خودم را روی صندلی رها می‌کنم. می‌پرسم: «هر روز اینقدر شلوغ است؟» جواب می‌دهد: «روز دوشنبه رکورد ورود ۷۰۰۰ زائر شکسته شد، امروز تا الان ۴۰۰۰ زائر وارد ایران شده‌اند.» ادامه می‌دهد: «عبور این همه زائر کار سختی است. نیرو به اندازه کافی وجود ندارد. دستگاه ایکس‌ری برای بررسی وسایل مسافران را تازه آورده‌اند و هنوز کار نیفتاده. ناچاریم ساک‌ها را به‌صورت دستی تفتیش کنیم. همین کار همراه با بازرسی بدنی زائران وقت زیادی می‌برد. خصوصا که وسایل زیادی همراه‌شان است.» تحیت فاطمه، دانشجوی پاکستانی مقیم ایران که برای خدمت به هموطنان زائرش آمده به جمع‌مان اضافه می‌شــود. وقتی درباره اقلام ممنوعه می‌پرسم جواب می‌دهد: «اسلحه سرد و گرم ممنوع طبیعتا ممنوع است اما اینجا ما باید چاقوها و کاردها را هم زائران بگیریم و اجازه ورود ندهیم مگر اینکه کارد خیلی خیلی کوچک باشد به نحوی که جز برای غذا خوردن و پخت و پز استفاده دیگری نداشته باشد. ترامادول و داروهایی که ترکیبات ممنوعه داشــته باشند را هم می‌گیریم...» نجمه ادامه می‌دهد: «بعضا مواد مخدر مثل شیره تریاک هم همراه‌شان دیده شده که باید ضبط شود. ما این موارد ممنوعه را تحویل نیروهای مرزبانی می‌دهیم.» و از پنجره کیوسک به خانمی در لباس سپاه در حال بررسی پاسپورت‌ها اشاره می‌کند. می‌پرسم بعد چه می‌شود؟ تحیت پیشنهاد می‌کند که همراهش می‌شوم تا باقی مراحل را نشانم دهد. بعد از مرحله اول که بهدار خانم حرف همکارش را تکمیل می‌کند: «غیر از زنان باردار البته!» از تعداد قطره‌هایی که استفاده می‌شوند می‌پرسم می‌گویند: «به‌طور متوسط بین ۴۰۰۰ تا ۵۰۰۰ قطره روزانه استفاده می‌شود. غیر از این برای افراد مشکوک تست سرپایی کرونا هم انجام می‌گیرد.» تحیت با دست شش صف طولانی که به کیوسک‌های سفیدی می‌رسند را نشانم می‌دهد. می‌گوید: «اینجا آخرین مرحله بررسی مدارک هست اینجا مهر ورود در گذرنامه‌شان می‌خورد و رسما وارد خاک ایران می‌شوند.» از یکی از سربازان مستقر نزدیک گیت می‌پرسم: «روزانه چند نفر رد مرز می‌شوند؟» سرباز به اعتبار اینکه همراه تحیت فاطمه هستم می‌گوید در روز بین ۵ تا ۱۰ نفر ردودارد مرز می‌شوند. برخی پاسپورت قلابی دارند. بعضی ویزایشان قلابی اســت. بعضی هم ویزای عراق ندارند. «صحبت‌مان که تمام می‌شود تحیت آرام در گوشم می‌گوید: «البته من دیده‌ام که به بعضی از کسانی که ویزای عراق ندارند اجازه ورود می‌دهند و وارد کشور می‌شوند.» گوشه یکی از موکت‌ها کنار بقیه زوار می‌نشینم و خود را به زور زیر سایه‌بان جا می‌کنم. هرچند در رطوبت بالای ۸۰ درصد که نه بادی می‌وزد نه حتی نسیمی. سایه هم توان چندانی برای نجات تو از گرما ندارد. می‌خواهم برای نماز وضو بگیرم. از چند زن که اطرافم نشسته‌اند سراغ دستشویی را می‌گیرم. با اشاره دست مسیر را نشانم می‌دهند. پرده را کنار می‌دهم. سرویس‌های بهداشتی صحرایی شامل ۱۰ توالت و ۴ حمام و چندین دستشویی مستقر شده‌اند. سرویس‌های بهداشتی برخلاف تصورم نسبتا تمیز است و فشار آب روشویی‌ها گرچه قوی نیست اما کار راه می‌اندازد. میان رخت شستن و دست شستن زن‌ها وضو می‌گیرم. چندی تامل می‌کنم، از نگاه کردن‌شان سیر نمی‌شوم. به چهره‌های خسته و آفتاب‌سوخته‌شان نگاه می‌کنم و نگاهم را تا دستان لاغر و نحیف‌شان ادامه می‌دهم که با آرامش و سر فرصت رخت‌های سبک و نخی و خوشرنگ‌شان را می‌شویند. نگاهم به دو زن جوان جلب می‌شود که به شیوه اهل سنت وضو می‌گیرند. تعجب می‌کنم. شنیده بودم بسیاری از زوار پاکستانی اهل سنت هستند. صبر می‌کنم تا وضویشان تمام شود. با نگاهم تعقیب‌شان می‌کنم. خودشان را به چند مرد و زن دیگر می‌رسانند و همراه چند مرد دست‌بسته قامت نماز می‌بندند. کنارشان می‌ایستم و نماز می‌خوانم. نمازم را که سلام دادم تقبل الله می‌گویم و سر صحبت را باز می‌کنم. نازیه اهل ایالت ســند است اما بعد از ازدواج ساکن ایالت کراچی است. به زحمت انگلیســی حرف می‌زند. می‌پرســم که مقصدش کجاست. انگار که بدیهی‌ترین ســوال جهان را پرسیده باشم جواب می‌دهد: «برای زیارت مولا حسین» می‌گوید: «می‌روم نوه رسول خدا و برادرش را زیارت کنم. می‌روم مولا علی شاه نجف را زیارت کنم.» می‌گویم سخت نیست این همه راه؟ جواب می‌دهد: «ســختی راه جان‌های ما را پاک می‌کند.» صدایش طنین هیچ تردیدی ندارد. حرفش اما برایم سخت و سنگین است مثل شاگرد درس‌نخوانی که حرف‌های معلم را نمی‌فهمد. از جهــان دیگری می‌آید و به زبان دیگری حرف می‌زند. جهانی که همه ارزشش حساب و کتاب نیست. جهانی که در آن «جان‌ها» آنقدر ارزش دارند که برای پاکیشان باید رفت و از مرزها عبور کرد و سختی راه را به جان خرید. زبانم بند آمده است. بلند می‌شوم و التماس دعا می‌گویم دستم را در دو دستش می‌گیرد و نامم را می‌پرسد. بعد هم می‌گوید که به نام در حرم «مولا» برایم دعا می‌کند. موقع صرف شــام داســتان را برای بقیه خادم‌ها تعریف می‌کنم. همگی به نشانه تایید سری تکان می‌دهند. تهمینه خادم پاکستانی الاصل می‌گوید: «چیز عجیبی نیست. بسیاری از زوار اهل سنت هستند.» حدیث که از کادر درمان است تعریــف می‌کند: «دیروز مردی با لباس و دســتار سرخ وارد مرز شده بود و ظاهرش با بقیه زوار فرق داشــت. خودش می‌گفت که سیک است. وقتی که بعضی از زوار متعرض لباس و شمایلش شدند، می‌گوید: شما فکر کردید که حسین فقط برای شما مسلمانان است؟ حسین برای همه است، برای همه جهان.» با تایید بقیه خادم‌ها می‌فهمم که امروز چیز غیرعادی ندیده‌ام و تعداد زائران اهل سنت یکی دو تا نیســت. ملیکا می‌گوید: «برای فردا در گیت بازرســی کمبود نیــرو داریم.» روز چهارشــنبه اولیــن روز ماموریت داوطلبــی‌ام اســت و وظیفه‌ام بازرســی چمدان‌هــای زوار پاکستانی است.

بازرسی است مرحله بعدی بخش بررسی پاسپورت‌ها و ویزاهاست. در یک مرحله پاسپورت زائران و ویزای ایران بررسی می‌شود. در مرحله بعدی ویزای عراق زائران بررسی می‌شود و در پاسپورت‌شان مهر ورود به ایران می‌خورد. بین این دو گیت چند مردوزن با روپوش سفید نشسته‌اند. تحیت می‌گوید: «اینها نیروهای مستقر وزارت بهداشت هستند.» نزدیک می‌شوم. سلام و خدا قوت می‌گویم. از نام و نشان و شهرشان می‌پرسم. اکثرا اهل شهرها و روســتاهای اطراف هستند. دست بعضی از بهدارها غلاف‌های یک قطره خوراکی صورتی‌رنگ اســت. مامور بهداشت می‌گوید: «اینها قطره فلج اطفال اســت که به زائران می‌دهیم.» می‌پرسم چرا؟ توضیح می‌دهند که واکسن فلج اطفال در پاکستان به‌صورت اجباری و همگانی تزریق نمی‌شود بنابراین ما به همه زائران پاکستانی که از مــرز می‌آینــد قطره خوراکی فلج اطفال می دهیــم .